

خنده‌زنی در ادبیات فارسی

شمیم‌الحق صدیقی*

در زندگی جوامع امروز که آن را زندگی صنعتی و ماشینی نام نهاده‌اند، و به عبارت دیگر عصر شتاب و سرعت است، خواهی نخواهی روانها خسته و کوفته می‌گردند، اعصاب و اعضا و جوارح افسرده و پژمرده می‌شوند و چیزی که می‌تواند تا اندازه‌ای این‌گونه کوفتگی و فرسودگی را از روح و جسممان دور گرداند، تنها «خندیدن» و «خنداندن» است و در این قول متخصصان علوم روانی و اجتماعی همفکر و همگامند. به همین جهت در بعضی جاها باشگاه‌های خنده‌زنی باز شده‌اند. آنجا مردم از ته دل می‌خندند، زیرا از خندیدن ۳۶۰ رگ جان، جان تازه‌ای می‌یابند. خنده‌زنی مایه زندگی است.

در زبان شیرین فارسی و در میان مردم فارسی زبان، ضرب‌المثل است که «خنده بر هر درد بی‌درمان، دواست!» اگرچه در این عبارت نوعی مبالغه و اغراق نهفته است، اما این نکته را نیز از نظر دور نباید داشت که لبان خندان، چهره گشاده، روان شادان، گونه‌های گلگون، و حالت انبساط را در نزد کسانی می‌توان یافت که با خندیدن و خنداندن، غم و اندوه و آفت و بلای زندگانی را از خویشان دور نگه داشته‌اند.

سبب و علت شادمانی و خرسندی و گشاده رویی را در گفته‌های شیرین، لطایف نمکین، ظرایف دلنشین و عبارات گیرا و شیوا می‌توان یافت.^۱

از قرن‌های عدیده در ایران و ترکیه و عربستان، لطایف و حکایات بسیاری در السنه و افواه شایع است که عامل آن را در ایران ملأ نصرالدین و در ترکیه خواجه نصرالدین

* استاد گروه فارسی دانشکده ذاکر حسین، دهلی‌نو.

۱. فرداد، م: گنجینه لطایف، پیش‌گفتار.

و در عربستان جحا می‌نامند و این مرد را مانند دو شخص کاملاً متباین جلوه می‌دهند که گاهی در درجهٔ اول حماقت و زمانی دارای عقل سلیم است و چون بیشتر این لطایف و حکایات، در هر سه زبان، با یکدیگر شبیه است، به‌درستی نمی‌توان معلوم کرد که ابتدا در کدامیک از زبان‌ها نوشته شده و مردی که این عملیات عجیب و متباین ازو سرزده، اهل کدام کشور بوده است. آیا واقعاً یک نفر بوده که قصداً حماقت را پیشه کرده یا دو نفر که یکی دارای عقل کافی و دیگری فاقد آن بوده، و همچنین نمی‌توان از گفتهٔ ایرانیان و ترکان و تازیان، در شرح حالی که برای ملأ نوشته‌اند و ازمنهٔ مختلفی که برای زندگانی او تعیین کرده و به‌محل قبرش اشاره کرده و از پادشاهان معاصرش نام برده‌اند، مطلب صحیحی به‌دست آورد. تنها چیزی که با اطمینان می‌توان بیان کرد این است که این وجود عجیب و غریب چند سال است که ذکرش در مشرق زمین سمر شده و به‌تدریج هزاران لطیفه و حکایت به‌وی بسته‌اند و هنوز هم بسیاری از این قبیل وقایع را به‌او نسبت می‌دهند^۱.

ملأ نصرالدین پادشاه خنده‌زنان است. شاید اینجا بی‌مورد نباشد که چند لطیفهٔ ملأ، ملاحظه بشود:

عینک ملأ

شبی ملأ زنش را با شتاب از خواب بیدار کرده و گفت: عینک مرا فوری بیار. زن، عینک را آورده پرسید: این وقت شب عینک می‌خواهی چه می‌کنی؟ ملأ جواب داد: در خواب شیرینی بودم. بعضی جاهای آن تاریک بود، درست نمی‌دیدم. خواستم عینک بزنم تا درست همه جای آن نمودار باشد^۲.

روپاه شدن ملأ

ملأ تصمیم گرفته بود دانشمند بشود. این بود که چند کتاب خرید و روز و شب مشغول خواندن آنها شد. مدتی گذشت، مطالعهٔ کتابها به‌پایان رسید. آنگاه ملأ که تصور می‌کرد

۱. رمضان، محمد: ملأ نصرالدین، ص ۲.

۲. همان، ص ۷۳.

دانشمند شده است با خود فکر کرد حالا که او همه چیز می‌داند باید تمام مردم به‌وی احترام بگذارند و راه حلّ تمام مشکلات خویش را از او پرسند.

اما هرچه منتظر شد هیچ‌کس به‌سراغش نیامد. ملّا با خود فکر کرد در آن شهر دانشمندان زیادی هستند و خوب است به‌دهی که در همان نزدیکی قرار داشت برود، شاید در آن ده مورد احترام قرار بگیرد. او شال و کلاه کرد و سوار خرش شده و به‌جانب ده راه افتاد. اما در ده، مردم به‌حرفهای وی توجهی نکردند و هیچ‌کس راه حلّ مشکل خود را از او نپرسید.

ملّا از آن ده به‌ده دیگر رفت و وقتی وارد ده شد فریاد زد ای مردم! من دانشمند هستم و گره مشکلات شما را می‌گشایم. مردم به‌تصوّر این که او دیوانه است بر سرش ریختند و او را از ده خود بیرون کردند. ملّا به‌ده دیگری رفت. اما از آنجا هم رانده شد. تا سرانجام پس از مدّتی به‌دهی تازه رسید و متوجّه شد که در وسط میدان دهکده، جمعیت انبوهی جمع شده است. ملّا جلو رفت و علت جمع شدن آنها را پرسید. یکی از اهالی به‌ملّا گفت که روباهی مدتها می‌آمده است و مرغ و خروس‌های اهالی ده را می‌ربوده و می‌خورده است. امروز آن را گرفته و دست پایش را بسته‌اند، اما نمی‌دانند آن را به‌چه ترتیبی تنبیه نمایند که عبرت بگیرد و دیگر به‌آن ده نیاید. ملّا وقتی آن حرف را شنید، جلوتر رفت و نگاهی به‌روباه دست و پا بسته انداخت و فریاد زد: آقایان/ خانم‌ها! لطفاً کنار بروید چون من دانشمند بزرگی هستم و راه چاره کارها را می‌دانم. اهالی ده، خود را کنار کشیدند. کدخدا به‌ملّا گفت: "اگر بتوانید این روباه را خوب تنبیه کنید و کاری نمایید که دیگر به‌این ده نیاید، هزار سکه پاداش خواهید گرفت." ملّا سرش را جنباند و گفت: "ناراحت نباشید، من بلایی بر سرش می‌آورم که نه تنها به‌این ده بلکه به‌دهکده‌های دیگر هم نتواند برود."

او پس از این حرف لباس خود را از تن خارج کرده و بر بدن حیوان پوشاند و عمامه‌اش را هم بر سر حیوان نهاده و دست و پای آن را باز کرد. روباه که خود را آزاد دید، پا به‌فرار گذاشت و اهالی بر سر ملّا ریختند و خواستند وی را بزنند که روباه را فراری داده، ولی ملّا گفت: "دوستان عزیز! با این بلایی که من بر سر این حیوان آوردم و لباس خودم را بر او پوشاندم، او دیگر به‌هیچ دهکده‌ای نمی‌تواند وارد بشود، چون

وارد هر دهکده‌ای که بشود اهالی بر سرش می‌ریزند و به‌تصوّر اینکه او ملّای دانشمند است آنقدر کتکش می‌زنند که جان بسپارد^۱.

ملّا و گربه‌اش

یک‌روز ملّا نیم کیلو گوشت بی‌استخوان خرید و آن را در کیسه‌ای گذارده و به‌خانه‌اش رفت و وقتی وارد خانه شد متوجه گردید که زنش درکنار حوض آب نشسته و مشغول ظرفشویی است. ملّا خواست گوشت را به‌او بدهد اما در همان هنگام چشمش به‌گربه‌ای که گوشه حیاط نشسته و به‌وی می‌نگریست افتاد. او خطاب به‌زنش گفت:

زن، من نیم کیلو یخ خریده‌ام، آن را شب درست کن. و این را گفت و بسته گوشت را درکنار دیوار حیاط قرار داده و به‌دنبال کارش رفت.

زن به‌بسته مذکور نگریست و گفت:

مرد احمق رفته و به‌جای گوشت «یخ» خریده است.

او پس از این حرف سرگرم کار خویش شد و گربه هم از فرصت استفاده کرده و تمام گوشت را خورد. شب، وقتی ملّا به‌خانه بازگشت متوجه شد که زنش غذایی درست نکرده است و از وی پرسید:

پس چرا گوشتی را که صبح آوردم برای شام درست نکردی.

همسر ملّا با تعجب گفت:

اما تو که گوشت نخردی؟

ملّا گفت:

پس آن بسته‌ای که آوردم و درکنار دیوار حیاط گذاشتم و رفتم چه بود؟

زن ملّا با عصبانیت گفت:

من به‌تو گفتم برو گوشت بخر، تو رفتی برایم یخ آوردی؟

ملّا به‌تندی گفت:

کدام یخ، من امروز یخ نخیده‌ام.

زن ملّا به‌صورت شوهرش نگریست و گفت:

۱. سعیدی، احمد: ملّا و بوقش، ص ۹-۴۸.

اما تو خودت گفتی که آن بسته یخ است.

ملاً بر سر زنش کوبید و گفت:

احمق بیچاره، من برای اینکه گربه نهمهد داخل آن بسته چیست گفتم در آن یخ
گذارده‌ام، تو چرا باور کردی؟^۱

این‌طور نیست که تمام لطایف و حکایات منسوب به ملاً نصرالدین است؛ غیر از آن
هم وجود دارد. مثلاً حکایتی در مجله تاج، تحت عنوان "نور جهان و ابوطالب" آمده:
نور جهان (ملکه جهانگیر) به ابوطالب کلیم، ملک‌الشعرای دربار شاه‌جهان، اعتقادی
نداشت. زمانی کلیم شعری سرود و به‌زعم خود آن را از خرده‌گیری مصون دانست و
به‌حضور نور جهان آمده و بخواند:

ز شرم آب شدم، آب را شکستی نیست به‌حیرتم که مرا روزگار چون بشکست

نور جهان فی‌البدیهه گفت:

"یخ بست و بشکست"^۲.

در «بزم ایران» لطیفه‌ای است درس‌آموز برای عاشقان سرگشته، تحت عنوان
«زن خوب‌روی و عاشق»:

زنی خوب‌روی به‌راهی می‌رفت. مردی شیفته در پی او افتاد. زن دریافت و به‌او
گفت:

چه می‌خواهی؟

گفت: عاشق و گرفتار توام.

زن گفت:

پس اگر خواهر مرا که از پی من می‌رسد و در جمال یگانه است ببینی چه
خواهی کرد؟

مرد از این سخن او را رها کرده منتظر خواهرش شد. بعداً معلوم شد او را
فریب داده. باز خود را به‌او رساند و گفت:

۱. سعیدی، احمد: ملاً و بوقش، ص ۷۰-۶۸.

۲. فرداد، م: گنجینه لطایف، ص ۲۲۰.

چرا دروغ گفتی؟

زن گفت:

چون تو نیز در ادعای خود راست نگفتی، زیرا اگر عاشق من بودی پی دیگری نمی‌رفتی^۱.

در گلزار دبستان حکایتی است عاقلانه و خردمندانه بدین قرار:

امیر تیمور لنگ چون به هندوستان رسید، مطربان را طلبید و گفت: از بزرگان شنیده‌ام که در این کشور مطربان کامل‌اند. مطربی نابینا پیش پادشاه حاضر شد و سرودی آغار کرد. پادشاه بسیار خوش گردید و نام او پرسید. گفت: نام من دولت است. گفت: دولت هم کور می‌شود؟ جواب داد: اگر دولت کور نبودی، به‌خانه لنگ نمی‌آمد. پادشاه این جواب را پسندید و انعام بسیار داد^۲.

از این همه لطایف و حکایات استنباط می‌گردد که بخندید و بخندانید و زندگی آرامی بگذرانید تا هیچ تشنجی رخ ندهد که تدریجاً کشنده و مهلک است.

منابع

۱. رضائی، محمد: ملأ نصرالدین، تهران، ۱۳۳۹ ه.ش.
۲. سجّاد حسین، مولانا قاضی: گلزار دبستان، سب رنگ کتاب گهر، دهلی.
۳. سعیدی، احمد: ملأ و بوقش، تهران، ۱۳۵۱ ه.ش.
۴. فرداد، م: گنجینه لطایف، خوانسار، ۱۳۴۶ ه.ش.

۱. فرداد، م: گنجینه لطایف، ص ۲۶۲.

۲. سجّاد حسین، مولانا قاضی: گلزار دبستان، ص ۲۶.